

آبجی خانوم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هر کس که سابقه نداشت و آنها را می دید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلند بالا، لاغر، گندمگون، لب های کلفت، موهای مشکی داشت و روی هم رفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمایی و چشمهای گیرنده بود و هر وقت می خندید روی لب های او چال می افتاد. از حیث رفتار و روش هم آن ها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جنگره و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر می کرد بر عکس خواهرش مردم دار، تو دل برو، خوشخو و خنده رو بود، ننه حسن همسایه شان اسم او را (خانم سوگلی) گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش می زد و با او می پیچید ولی ظاهراً روبروی مردم روبروی همسایه ها برای او غصه خوری می کرد دست روی دستش می زد و می گفت: «این بدبختی را چه بکنم، هان؟ دختر باین زشتی را کی می گیرد؟ می ترسم آخرش بیخ گیسیم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بسکه از اینجور حرفها جلو آبجی خانم زده بودند او هم کلی ناامید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیشتر اوقات خود را به نماز و طاعت میپرداخت: اصلاً قید شوهر کردن را زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کل حسین شاگرد نجار، کل حسین او را نخواست. ولی آبجی خانم هر جا می نشست می گفت: «شوهر برایم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه، شوهرهای امروزه همه عرق خور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد.»

ظاهراً از این حرف ها می زد، ولی پیدا بود که در ته دل کل حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی گیرد، از آنجائیکه از خوشی های این دنیا خودش را بی بهره می دانست می خواست بزور نماز و طاعت اقلاً مال دنیای دیگر را دریابد. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد اگر از خوشی های آن برخوردار نشوی؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود، همه مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر می آمد هنگام جولان و خود نمایی آبجی خانم می رسید، در هیچ روزه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه ها از یک ساعت پیش از ظهر برای خودش جا می گرفت، همه روزه خوان ها او را می شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روزه ها را از بر شده بود، حتی از بسکه پای وعظ نشسته بود و مسئله می دانست اغلب همسایه ها می آمدند از او سهویات خودشان را می پرسیدند، سپیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار میکرد، اول می رفت سر رختخواب خواهرش به او لگد میزد میگفت: «لنگه ظهر است، پس کی پا میشوی نمازت را بکمرت بزنی؟» آن بیچاره هم بلند میشد خواب آلود وضو می گرفت و می ایستاد به نماز کردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمه نماز،

یک حالت مخصوصی، یک حالت روحانی به آجی خانم دست می داد و پیش وجدان خویش سرافراز بود. با خودش می گفت: «اگر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد؟» باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایرد گرفتن به این و آن یک تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می گرفت و صلوات می فرستاد. حالا همه آرزویش این بود که هر طوری شده یک سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمی ساخت و همه اش کار خانه را می کرد، بعد هم که به سن ۱۵ سالگی رسید رفت به خدمتکاری. آجی خانم ۲۲ سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت می ورزید. در مدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود به خدمتکاری یکبار نشد که آجی خانم بسرغ او برود یا احوالش را بپرسد؟ پانزده روز یک مرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه می آمد، آجی خانم یا با یک نفر دعواش می شد یا می رفت سر نماز دو سه ساعت طول می داد. بعد هم که دور هم می نشستند به خواهرش گوشه و کنایه میزد و شروع می کرد به موعظه در باب نماز، روزه، طهارت و شکیات. مثلاً میگفت: «از وقتی که این زن های قری و فری پیدا شدند نان گران شد. هر کس روزه نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان می شود. هر که غیبت بکند سرش قد کوه می شود و گردنش قد مو. در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به اژدها می برد...» و از این قبیل چیزها می گفت. ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی به روی خودش نمی آورد.

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ به خانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت. آجی خانم هم رفته بود در درگاه اطاق روبرو نشسته بود و پک به قلیان میزد ولی از آن حسادتی که داشت از مادرش نپرسید که موضوع خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت.

سر شب که پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب گچ رویش شتک زده بود از بنائی برگشت رختش را در آورد، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پشت بام. آجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت، با مادرش سماور حلبی، دیزی، بادیه مسی، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند، مادرش پیش در آمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتکار است، خیال دارد او را به زنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری. می خواهند هفته دیگر او را عقد بکنند، ۲۵ تومان شیر بها می دهند، ۳۰ تومان مهر می کنند با آینه، لاله، کلام الله، یک جفت ارسی، شیرینی، کیسه حنا، چارقد، تافته، تنبان، چیت زری... پدر او همینطور که با باد بزن دور شله دوخته خودش را باد می زد، و قند گوشه دهانش گذاشته چایی دیشلمه را به سر می کشید، سرش را جنبانید و سر زبانی گفت: خیلی خوب، مبارک باشد عیبی ندارد. بدون اینکه تعجب بکند، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند. مانند اینکه از زنش می ترسید. آجی خانم خون خورش را میخورد همینکه مطلب را

دانست، دیگر نتوانست باقی بله بری هایی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی اختیار بلند شد رفت پائین در اطاق پنج دری، خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد، بنظر خودش پیر و شکسته آمد، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلف هایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند. مدتی جلو چراغ به آن خیره نگاه کرد جایش که سوخت هیچ حس نکرد.

چند روز از این میان گذشت، همه اهل خانه بهم ریخته بودند، می رفتند بازار می آمدند دو دست رخت زری خریدند، تنگ، گیلان، سوزنی، گلاب پاش، مشربه، شبکلاه، جعبه بزک، وسمه جوش، سماور برنجی، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هر چه خرده ریز و ته خانه به دستش می آمد برای جهاز ماهرخ کنار می گذاشت. حتی جا نماز ترمه ای که آبجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود، برای ماهرخ گذاشت. آبجی خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناک زیر چشمی همه کارها و همه چیزها را می پایید، دو روز بود که خودش را به سردرد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی در پی به او سرزنش می داد و می گفت:

« پس خواهی برای چه روزی خوبست هان؟ میدانم از حسودی است، حسود به مقصود نمی رسد، دیگر زشتی و خوشگلی که بدست من نیست کار خداست، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندیدند. حالا دروغی خودت را به ناخوشی زده ای تا دست به سیاه و سفید زنی؟ از صبح تا شام برایم جا نماز آب می کشد! من بیچاره هستم که با این چشم های لت خورده ام باید نخ و سوزن بزنم! »

آبجی خانم هم با این حسادت که در دل او لبریز شده بود و خودش را می خورد از زیر لحاف جواب می داد:

« خوب، خوب، سر عمر داغ بدل یخ می گذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب بسر سگ بزنند لنگه عباس توی این شهر ریخته چه سر کوفتی بمن می زند، خوبست همه می دانند عباس چه کاره است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستن است، من دیدم که شکمش بالا آمده اما بروی خودم نیاوردم. من او را خواهر خود نمیدانم... »

مادرش از جا در میرفت: « الهی لال بشوی، مرده شور ترکیبت را ببر، داغ بدلم بماند. دختره بی شرم، برو گم بشو، میخواهی لک روی دخترم بگذاری؟ می دانم اینها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمی گیرد. حالا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی و گر نه دو ساعت به بهانه وعظ از خانه بیرون میروی، بیشتر می شود بالای تو حرف در آورد. برو، برو، همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان نمی ارزد، مردم گول زنی بوده! »

از این حرفها در این چند روزه ما بین آنها رد و بدل می شد. ماهرخ هم مات به این کشمکش ها نگاه می کرد و هیچ نمی گفت تا اینکه شب عقد رسید، همه همسایه ها و زنکه شلخته ها با ابروهای وسمه کشیده، سرخاب و سفید آب مالیده چادرهای نقده، چتر زلف، تنبان پنبه دار جمع شده بودند. در آن میان ننه حسن دو بدستش افتاده بود، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبک میزد و هر چه در چنته اش بود میخواند: «ای یار مبارک بادا، انشا الله مبارک بادا»

- آمدیم باز آمدیم از خونه داماد آمدیم - همه ماه و همه شاه و همه چشم ها بادومی.

- ای یار مبارک بادا، انشا الله مبارک بادا!!

- آمدیم، باز آمدیم از خونه عروس آمدیم - همه کور و همه شل و همه چشم ها نم نمی.

یار مبارک بادا، آمدیم حور و پری را ببریم، انشا الله مبارک بادا...»

همین را پی در پی تکرار می کرد، می آمدند می رفتند دم حوض سینی خاکستر مال میک ردند، بوی قرمه سبزی در هوا پراکنده شده بود، یکی گربه را از آشپزخانه پیشت می کرد. یکی تخم مرغ برای شش انداز میخواست، چند تا بچه کوچک دست های یکدیگر را گرفته بودند می نشستند و بلند می شدند و می گفتند: «حموم! مورچه داره، بشین و پاشو» سماورهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقا خبر دادند که خانم ماهرخ با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم میزد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سر شب خیمه شب بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی خانم نبود، از دو بعد از ظهر او رفته بود بیرون کسی نمی دانست کجاست، لابد او رفته بود پای وعظ!

وقتی که لاله ها روشن بود عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن، عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق پنج دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آبجی خانم وارد خانه شد. یکسر رفت در اطاق بغل پنج دری تا چادرش را باز بکند وارد که شد دید پرده اطاق پنج دری را جلو کشیده بودند از کنجکاوی که داشت، گوشه پرده را پس زد از یش شیشه دید خواهرش ماهرخ بزک کرده، وسمه کشیده، جلو روشنایی چراغ خوشگلتر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله بنظر می آمد جلو میز که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزی که متوجه او شده باشند شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیاط صدای دنبک ننه حسن می آمد که می خواند: ((ای یار مبارک بادا...)) یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد.

پرده را انداخت، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند و دست ها را زیر چانه زده به زمین نگاه می کرد، به گل و بته های قالی خیره شده بود. آن ها را می شمرد و به نظرش چیز تازه می آمد به رنگ آمیزی آن ها دقت می کرد. هر کس می آمد، می رفت او نمی دید یا سرش را بلند نمی کرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق به او گفت: « چرا شام نمی خوری؟، چرا گوشت تلخی می کنی هان، چرا اینجا نشسته ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بدشگونی میکنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه، مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو آخر همه می پرسن خواهرش کجاست؟ من نمیدونم که چه جواب بدهم. »

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: من شام خورده ام .

نصف شب بود، همه به یاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خواب های خوش می دیدند. ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و پا می زد صدای شلپ شلپ همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول به خیالشان گربه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند، هر جا را گشتند چیز فوق العاده ای رخ نداده بود وقتی که برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم پایی آبجی خانم نزدیک دریچه آب انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب، موهای بافته سیاه او مانند مار بدور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت با شکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزاء، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت.

صادق هدایت - تهران - 30 شهریور 1309

